صفحات تاریخ کشورمان پر از قصهٔ جوان‌ها و نوجوان‌هایی‌ست که برای وطن خود بی‌دریغ جان فدا کردند، تا بگویند حتی یک ذره از خاک ایران مهم‌تر از جان شیرین است. جوان‌هایی که حتی با شنیدن نام ایران به احترام می‌ایستند و برای اطاعت امر امام و ولی‌فقیه خود سراپا گوش بودند. همان‌ها که خون دادند تا ایران سرافراز بماند و هنوز هم که هنوز است، قصهٔ رشادتشان اجازهٔ کوچک‌ترین نگاه ناپاک به ایران را نمی‌دهد. همان‌ها که تاریخی بی‌بدیل برای آن ساخته‌اند که خار چشم دشمنانش شده و نامش لرزه بر اندام قوی‌ترین دشمنان می‌اندازد و به جوانان غیرت‌مند خویش می‌نازد.

شهید سید مهدی حسینی از سلالهٔ همان جوانان شیردلی است که ایران از آغاز تاکنون بر دامان پاک خود پرورانده و تقدیم خدا نموده است.

سید محمد مشکوه‌الممالک

گفت‌وگو با برادر شهید سید مهدی حسینی

سلاح غیرت قوی‌تر از تیر و ترکش و خمپاره

بنده سیدحسن حسینی، فرزند سیدعلی، برادر شهید سید مهدی حسینی که همه خانواده متولد همدان هستیم و زادگاه ما محله‌ای معروف به خیابان سیروس (خیابان تختی فعلی) است. ما هفت خواهر و برادر بودیم و برادرم سیدمهدی که روز دوازدهم آبان سال ۱۳۴۰ به دنیا آمده‌بود، سومین پسر خانواده و در کل پنجمین فرزند بود.

ما پدرمان را در کودکی، حدود دوازده سیزده سالگی، از دست داده بودیم و سرپرستی خانواده بر عهدهٔ مادرم و برادر بزرگ‌ترمان به‌نام «سیدآقا» بود. اگر کسی از عزیزان گذری به منزل او در همدان داشته‌باشند، خواهید دید که تلویزیون همدان مصاحبه‌هایی از کتابخانهٔ او و زندگی‌نامه‌اش تهیه کرده و مفصل پخش کردند. در همان دوران دبیرستان و دانشجویی‌اش فردی مذهبی بود و در آن بحرانی که همه دنبال مسائل دیگری بودند، او سبک زندگی دیگری داشت. ما هم تحت نظر او بزرگ شدیم. یک حقوقی هم به پدرم می‌دادند، ولی بیشتر خرج خانه با ایشان بود. دوران سربازی و بعد هم دورهٔ دانشجویی را به همین شکل گذراند و هم درس می‌خواند و هم کار می‌کرد و بیشتر خرج و خانه و زندگیمان با او بود.

پدرم در نیروی انتظامی، شهربانی قدیم، مشغول به کار بود. تا جایی که من به یاد دارم، کارهای زیادی دستش بود و ما بارها و بارها در این کارها با هم بودیم. اگر شما آقای اکرمی را، که زمانی وزیر آموزش و پرورش بود، بشناسید، ما به همراه ایشان فعالیت‌های انقلابی داشتیم و چندین بار هم ساواک برای دستگیری ما حمله کرد، ولی موفق نشد، چون منزل ایشان دو در داشت؛ یک در ورودی و یک در خروجی، که وقتی ساواک حمله می‌کرد، ما از آن در دیگر فرار می‌کردیم. برادر کوچکم نیز تحت تأثیر رفتار و فعالیت‌های سیدآقا بود. تا این‌که حتی در همدان در پایین کشیدن و تخریب مجسمهٔ شاه، که روی اسب بود، نقش مهمی داشت. آن زمان بیشتر میادین شهرهای بزرگ مجسمهٔ شاه را داشتند. ما بعدها فهمیدیم که ساواک عکسش را گرفته و برای مسائل بعدی که البته موفق نشد. یا مثلاً در جریان تانک‌هایی که از کرمانشاه به سمت همدان می‌آمدند و واقعاً کودتای خیلی سختی بود که در سال ۵۷ داشت انجام می‌شد. او با گروه‌های خاصی بود، که هنوز آن موقع دیپلم بود، تا نزدیکی‌های مسیر جادهٔ کرمانشاه رفتند تا بتوانند جلوی تانک‌ها را بگیرند. البته نیروهای مردمی هم خیلی زیاد بودند. تا این‌که احساس کرد که زمان سربازی فرارسیده و باید به سربازی برود. برادرم هنرمند بود و نقاشی‌های خیلی جالبی می‌کشید. به‌خصوص تصویر صورت را خیلی خوب درمی‌آورد و من نمونه‌ای از نقاشی‌هایش را دارم. شهید دورهٔ آموزشی را در شیراز گذراند و بعد از اتمام دورهٔ آموزشی عکسی در حافظیهٔ شیراز گرفته‌بود که من آن عکس را در حال حاضر دارم. می‌گفت: «به مادر بگو که ما داریم در حافظیه در دژبانی خدمت می‌کنیم» و بلافاصله بعد از گرفتن آن عکس راهی جبهه شده‌بود. پشت عکس هم نوشته‌بود: «خدمت مادر عزیزم، من در دژبانی شیراز هستم.» ولی بعد از گرفتن عکس رفته‌بود. مدتی هم در جبهه بی‌سیم‌چی بود. تا این‌که در بیست و پنجم مهر سال ۶۱ با اصابت ترکش به گیجگاهش به شهادت رسید. آن زمان معمولاً رزمندگان از جبهه پیام می‌دادند که؛ من فلانی هستم و فلان وضعیت را دارم. من زیاد رادیو گوش نمی‌دهم، ولی پیام او را به‌صورت اتفاقی که از رادیو پخش شد، شنیدم که می‌گفت: «من سید مهدی حسینی فرزند سیدعلی هستم و الان در جبهه هستم.» و درست فردای همان روز بود که شهادتش را به ما اطلاع دادند.

اهل کار و تلاش بود

با برادرم شهید سید مهدی چهار سال اختلاف سنی داشتم و من از او بزرگ‌تر بودم. بازی‌های دوران کودکی ما مثل بازی‌های الان بچه‌ها نبود. در خانه و یا بیرون دنبال‌بازی می‌کردیم. یعنی بیشتر بازی‌های عادی داشتیم. برادرم در همان دوران کودکی حتی بیشتر از خود من اهل کار بود. مثلاً برادرم یک سفر مشهد با دوستان خود رفته‌بود و آن‌جا همهٔ پول‌هایشان را خرج کرده‌بودند و دیگر برای برگشت به همدان پولی برایشان نمی‌ماند. به یک مغازهٔ بستنی‌فروشی می‌روند و می‌گویند که می‌خواهیم کار کنیم. صاحب مغازه گفته‌بود که من خودم نیروی کار دارم. برادرم گفته‌بود: «ما بچهٔ همدانیم و دستمان را پیش کسی دراز نمی‌کنیم. برای برگشت پولی نداریم. می‌خواهیم کار کنیم و خرج برگشتمان را تهیه کنیم.» و او خیلی خوشش می‌آید و می‌گوید: «یک روز امتحانی کار کنید. اگر واقعاً کار کردید، قبول می‌کنم تا سه چهار روز کار کنید و آن‌قدر هم دستمزد می‌دهم که خرج سفرتان را بدهید.» انصافاً هم خیلی خوب کار کرده بودند و مشتری‌ها راضی بودند. بنابراین صاحب مغازه خیلی بیشتر از آن چیزی که قرار بود به آنها بدهد، دستمزد داده‌بود و حتی ناهار و شامشان را نیز داده‌بود. دو روز که کار کرده‌بودند، گفته‌بود دیگر خانواده‌هایتان منتظر شما هستند، این پول سفرتان و پول ناهار و شامتان، بروید تا به شهرتان برسید.

نقاشی‌های سید مهدی

برادرم خیلی سال پیش از این‌که دیپلم بگیرد، علاقهٔ خاصی به نقاشی داشت و گاهی در مناسبت‌هایی مثل دههٔ فجر که در مدارس مسابقات نقاشی برگزار می‌کردند، شرکت می‌کرد. شهید سماواتی هم که اهل همدان بود، او هم نقاش خوبی بود و تقریباً وابستگی فامیلی داشتیم و از اهالی روستای پدر و مادرمان، روستای سنگستان، بود.

من کل پروندهٔ شهید را از بنیاد شهید گرفتم، نقاشی‌هایش داخل آن بود. در نقاشی‌هایش تصویر چهره زیاد می‌کشید.

سید آقا سراپا اخلاص بود

نزدیک همدان شهرستانی به‌نام قروه کردستان بود، که برادر بزرگم سید آقا آن‌جا رئیس ادارهٔ کار بود و من در سال‌های ۵۶ و ۵۷ در روستای نزدیک آنجا معلم بودم و مرتب درگیری داشتیم. البته آن زمان هنوز ساواک به آنجا نفوذ نکرده‌بود و ژاندارمری فعالیت داشت. شب‌ها به خانه‌ها حمله می‌کردند. سال ۵۶ کتاب‌های زیادی داشت که مجبور شدیم تعدادی از آنها را شبانه در جایی پنهان کنیم. در راهپیمایی‌ها بود و در فعالیت‌های مختلف انقلابی شرکت می‌کرد. تیراندازی هم می‌شد، ولی خواست خدا بود که اتفاقی نیفتد. دوران دانشجویی را هم در دانشگاه مدیریت بازرگانی در عباس‌آباد تحصیل می‌کرد. دبیرستان من هم کنار همان دانشگاه مدیریت بازرگانی در تهران بود. سیدآقا بعد از دیپلم به سربازی رفت. آنجا هم بارها و بارها از این اتفاقات افتاد و ساواک حمله می‌کرد و او مدت‌ها فراری بود. برادرم سید مهدی نیز تا دیپلم تحصیل کرد.

برادر بزرگم بعد از سال ۵۷ از مؤسسین سپاه همدان بود. بعدها وارد دانشگاه بوعلی شد و معمم شد. بارها هم به جبهه رفت. اواخر عمرش، یعنی سال گذشته که مرحوم شد، دکترها گفتند که آثار شیمیایی در ریهٔ او مشاهده کردیم. خودش هرگز این موضوع را حتی به من که برادرش بودم، نگفته‌بود. فقط گاهی می‌گفت که ناراحتی دارم و خوب می‌شوم. ولی بعد از فوتش فهمیدیم که اثرات شیمیایی در بدن او بوده است. قبل از او هم همسرش در تهران در یک آتش‌سوزی شهید شد. نزدیکی‌های میدان انقلاب بود که ساواک اتوبوس را محاصره کرده و آتش زدند و این‌ها در اتوبوس ماندند و نتوانستند نجات پیدا کنند. نام همسر برادرم ماهرخ سلطان‌محمدی بود، که او و بقیه را به‌سختی بیرون آوردند. یک دختر از او به یادگار مانده که در حال حاضر در دانشگاه تهران تدریس می‌کند. در واقع برادرم هرگز از نام و امتیاز همسر شهیدش استفاده نکرد.

با خانوادهٔ ماهرخ سلطان‌محمدی یک نسبت فامیلی داشتیم. در تهران بزرگ شده‌بود و همان‌جا هم درس می‌خواند، با هم آشنا شدند و علی‌رغم اینکه پدر و مادرش راضی نبودند که به همدان بیاید، ولی به قروهٔ کردستان هم آمد و زندگی کرد. تا اینکه انقلاب پیروز شد و کشت و کشتار و این مسائل بود. آن‌ها به تهران آمدند. ولی برادرم هیچ‌وقت نگفت که همسر من شهید شده و یا این‌که دخترم فرزند شهید است، یا این‌که ریه‌های خودم درگیر است و شیمیایی هستم. هرگز این‌ها را عنوان نکرد. ان‌شاءالله یک روز به کتابخانهٔ او در همدان بروید. شاید به نوعی خود او هم شهید شد، ولی این موضوع هیچ‌وقت عنوان نشد.

سید آقا مربی خوبی برای سیدمهدی بود

در مورد سید مهدی هم می‌توانم بگویم که عامل اصلی هدایتش سید آقا بود. یعنی او بود که راه درست را به او نشان داد. آن زمان من دوازده، سیزده ساله بودم و سید مهدی نه سال داشت و زیاد نمی‌توانست خوب را از بد تشخیص بدهد. ولی سید آقا که تحصیلات دانشگاهی داشت و با افراد مذهبی زیادی مثل آقای اکرمی و آقایانی که از فعالان مذهبی همدان بودند، ارتباط نزدیکی داشت.

سال گذشته مراسمی در همدان برای سید آقا گرفته‌بودند. عکس ایشان را در تمام میادین اصلی شهر بر روی بنر زده بودند. در حال حاضر هم اسم یکی از خیابان‌ها را به‌نام برادرم ثبت کرده‌اند. آدم بزرگی بود. با بچه‌های جهاد و سپاه و بسیج خیلی همکاری می‌کرد. در مراسم باشکوهی که خود بچه‌های سپاه و بسیج در مسجد بزرگی در خیابان بوعلی همدان برایش گرفتند، مسجد پر از جمعیت بود. شهر همدان روزنامه‌ای به‌نام هگمتانه دارد، که نویسندگان آن زندگی و خاطرات برادرم را در کتابچه‌ای جمع‌آوری کرده و در آن مسجد حدود هزار جلد از آن را پخش کردند.

از سربازی به جبهه رفت

به یاد دارم؛ آن زمان که ما در خیابان تختی کنونی زندگی می‌کردیم، سن خیلی کمی داشت و در مراسم و مسائل کوچکی که نزدیک خانه بود، شرکت می‌کرد. مثلاً در حد مراسم عاشورا که همه می‌روند، شرکت می‌کرد. ولی بعدها که سنش بالاتر رفت و به نوزده و بیست رسید، بیشتر فعالیت داشت. آن وقت جبهه و بسیج تشکیل نشده‌بود. در مراسم

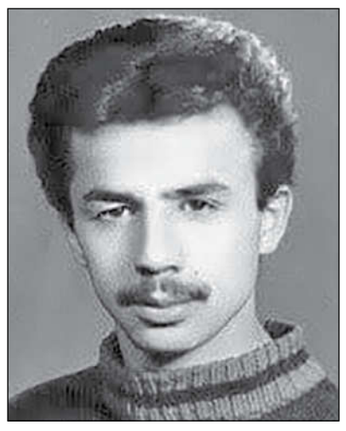

عاشورا و امثال آن شرکت می‌کرد. بعد هم که به سربازی رفت و از آنجا عازم جبهه شد.

سید مهدی دوران ابتدائی را در مدرسهٔ سعدی و دبیرستان را در دبیرستان ابن سینای همدان گذراند و همان‌جا دیپلم علوم انسانی گرفت. سطح درسی او هم خوب بود.

تسلیم خواست خداییم

در نامه‌هایی که از جبهه برایمان می‌فرستاد، همان دو سه خطی که نوشته‌بود، شوخ‌طبعی کاملاً در آن مشهود بود. ما می‌خواندیم و می‌خندیدیم. یا مثلاً یک عکس کاریکاتوری و طنز فرستاده‌بود. البته قبل از دوران سربازی بیشتر شوخ‌طبع بود، ولی بعد از آن و رفتن به جبهه تغییراتی در رفتارش ایجاد شد و کمتر شوخی می‌کرد. جنگ و کشت و کشتار و تیراندازی و مسائل این چنینی اجازه نمی‌داد که زیاد به شوخی‌هایش بپردازد.

بنده زمان بیشتری را با سیدآقا بودم، چون سه چهار سال آخری که در تهران درس می‌خواندم و مادر و خواهر و برادرم در همدان بودند و ما بیشتر اوقات با هم بودیم. حتی یکی از نمازهای عید فطر را به امامت مرحوم کافی خواندیم. یعنی سال ۵۵ که همه درگیر مسائل آنچنانی بودند، اینکه ما پشت سر آقای کافی در مهدیهٔ تهران نماز عید فطر خواندیم، برایمان خیلی جالب و حائز اهمیت بود. آن زمان سیدآقا در دانشگاه تهران درس می‌خواند و بقیهٔ خانواده در همدان بودند. وقتی دورهٔ تحصیل دانشگاهی‌اش تمام شد و دبیرستان من هم به پایان رسید، ما دوباره به همدان برگشتیم. سه سال پیش مادرم را از دست دادیم و دو سال بعد از آن سید آقا را از دست دادیم و سال قبل هم خواهرم از دنیا رفت. یعنی به فاصلهٔ سه سال این‌همه عزیز از دنیا رفتند. خواست خدا بود و ما هم تسلیم خواست خداییم.

سید آقا بارها تهدید شد

در مورد سید آقا بگویم که وقتی وارد خانه می‌شد، اول پای مادرم را می‌بوسید. این‌گونه بزرگ شده‌بود. من خودم سال ۵۵ استخدام شدم و او از همان سال ما را مقید کرد که همهٔ خانواده باید خمس مالمان را بپردازیم. او در سال ۵۹، ۶۰ مدیرکل بازرگانی همدان شد. به ما می‌گفت: «برای این‌که ارتباط خانوادگی درستی داشته‌باشیم، نخستین کار این است که مالمان حلال باشد.» که الحمدالله همین‌گونه هم ادامه پیدا کرد. روش و سبک زندگی‌اش به این صورت بود. همین که سید مهدی هم روانهٔ جبهه شد، از اثرات همین مسائل مذهبی بود که سیدآقا دنبال می‌کرد. در همدان پست‌های مختلفی داشت؛ از جمله این‌که معاون استاندار و معاون دانشگاه بوعلی بود. آقایانی که بنیان‌گذار سپاه همدان بودند، با خانم حدیدچی که از دستیاران حضرت امام(ره)در پاریس بود، یک مرتبه هم دیدار داشتند. همهٔ این‌ها جنبهٔ دینی و مذهبی دارد. زمانی منافقین از در و دیوار بیرون می‌زدند و رحم نمی‌کردند و کشت و کشتار راه می‌انداختند، برادرم بارها مورد تهدید ترور منافقین قرار گرفت. ما پنج شش خواهر و برادر تحت نظر او بزرگ شدیم، شاید خوب نبودیم، ولی ما سعی کرده‌ایم که راه او را ادامه دهیم.

کشمش‌ها را من نخوردم

ما در روستای شورین همدان، که ترک‌زبان هستند، عمه‌ای داشتیم که به عمه «خانم‌آقا» معروف بود. این بنده خدا مویز و کشمش و غیره که می‌آورد، یک‌هو می‌دید که ظرف این‌ها خالی شده. آقا مهدی آن‌ها را برمی‌داشت و به شوخی در جیب خود و بقیه که نشسته بودند، می‌ریخت. یک بار که نوه‌ها هم نشسته‌بودند، عمه‌ام آمد و به ترکی به نوه‌ها بد و بیراه گفت که چرا این‌قدر مویز و کشمش می‌خوری؟! نوه‌ها هم می‌گفتند: «به خدا ما نخوردیم.» عمه می‌گفت: «این‌قدر قسم نخورید.» ما هم جسته و گریخته متوجه حرف‌های عمه می‌شدیم. چون ترکی حرف می‌زد. تا این‌که ما را تا جلوی مینی‌بوس راهی کرد و آن‌جا به ما یک تومنی و دوتومنی عیدی داد. همین‌که دست کرد تا عیدی را در جیب سید مهدی بگذارد، دید که کشمش‌ها و مویزها از جیب او درآمد. سید مهدی سال ۶۱ به جبهه رفت. یعنی دورهٔ سربازی و جبهه رفتن برادرم پشت سر هم بود. دورهٔ آموزشی نظامی را در هوانیروز شیراز بود و از آن‌جا به سومار رفت. وقتی سید مهدی آن‌جا بود، من یک بار همراه سیدآقا به جبهه رفتیم. خیلی وقت بود که او را ندیده‌بودیم. به طرف اهواز و آبادان حرکت کردیم. دیدیم که یک ماشین از روبه‌رو می‌آید و راهنما می‌زند. صدای تیر و تفنگ هم می‌آمد. ماشین که به ما رسید، گفت: «شما دارید کجا می‌روید؟! این منطقه در محاصره است و این راه تنها راهی‌ست که باز است.» او سرهنگ ارتش بود. ما مقدار زیادی میوه و وسایل گرفته‌بودیم و پشت ماشین پر بود و آن‌ها را می‌بردیم تا بین رزمنده‌ها تقسیم کنیم. ما آن روز با این‌که تا چند کیلومتری سید مهدی هم رفتیم، ولی موفق نشدیم که او را ببینیم. بعد از آن یک بار به همدان آمد و رفت و دیگر شهید شد.

وصیت‌نامهٔ سیدمهدی

وصیتش این بود که یار حضرت امام(ره) باشید و امام خمینی(ره) را پشتیبانی کنید. در بخشی از وصیت‌نامهٔ شهید آمده‌است؛

«آخر چطور با کدام رو و با کدام دل و کدام عمل بگویم! امروز که امام امت کمک می‌طلبد و ما می‌شنویم و نمی‌گوییم ان‌شاءالله زیاد می‌روند و ماشاءالله زیاد پیروز شدند. یا خیر این‌که بگوییم نه بابا کسی که بتواند برود در خواب است، ما که نمی‌توانیم. ما که گرفتاری داریم. با کدام رو؟! مگر امام حسین علیه‌السلام یارانش را به‌زور برد، که نایبش به‌زور ببرد؟! مگر یاران امام حسین علیه‌السلام گرفتاری نداشتند؟! مگر زن و بچه نداشتند؟! که یاران امام امت گرفتاری نداشته‌نباشند! نه نه، هرگز این‌طور نبوده و نخواهدبود. گمان نمی‌کنم که این همه نیرو و سپاه و بسیج، همه تنها و مجرد و بدون گرفتاری باشند. گمان نمی‌کنم که این‌طور باشد و حداقل هر کدام یک گرفتاری دارند و یا زن و بچه دارند، ولی من بعد از این گرفتاری‌ها این قرض‌ها را دارم و آن‌ها حق مردم است و ان‌شاءالله بتوانم بپردازم.»

وقتی به مرخصی آمد

ما مدتی در همدان در شهرک کوچکی به‌نام شهرک فرهنگیان بودیم. همهٔ ما آن‌جا جمع بودیم. فقط یکی از خواهرانم در کرج زندگی می‌کرد و بقیه همان‌جا بودیم. وقتی سید مهدی همان یک بار را به مرخصی آمد، یادم نیست که چند روز ماند، ولی آن چند روز را همه با هم بودیم. در ایام محرم نیز برای مراسم به روستای پدر و مادرم می‌رفتیم.

سیدمهدی در دورانی قرار داشت که شناخت چندانی از امام نداشت، ولی در وصیت‌نامه‌اش نیز گفته که امام را تنها نگذارید و تا می‌توانید امام را یاری کنید. مثلاً در همان قروه که بودیم، به یاد دارم که یک شب هشت نفر مسلح حمله کردند و تمام زندگی ما را به هم ریختند. عکسی از امام داشتیم که لای یک کتاب بود. آن‌ها تمام کتاب‌ها را زمین ریختند و داخل آنها را گشتند، اما آن عکس را ندیدند.

وقتی که مادرم متوجه شد که سید مهدی به جبهه رفته، با این‌که دیگر مخالفتی نکرد، ولی نگران برادرم بود.

من یک خاطره بدی از آن زمان، از سال ۶۱ دارم. مهرماه بود که می‌آمدند و به خانواده‌ها اعلام می‌کردند که فلانی از خانوادهٔ شما شهید شده. ما که یک جا جمع بودیم، به من و یا خواهرم نگفته‌بودند و مستقیم در خانهٔ مادرم رفته‌بودند. در زده و پرسیده‌بودند که شما مادر حسینی هستید؟ فلان‌جا تشریف بیاورید. پسرتان شهید شده. این موضوع بعدها خیلی داستان شد. یعنی ما ده، پانزده سال بیماری مادرم را تحمل کردیم. از شنیدن مستقیم این خبر دچار شوک شده‌بود و تا آخر عمر بر روی او تأثیر گذاشت. خیلی ناراحتش کرده‌بود.

برادرم در سومار به شهادت رسید. طبق اطلاعاتی که در پرونده‌اش وجود دارد؛ برادرم مجرد و سرباز وظیفهٔ جمعی تیپ ۵۵ هوابرد شیراز بود، که طی درگیری با بعثی‌های عراقی روز بیست و پنجم مهر ۶۱ به شهادت رسید. من پیکر برادرم را از نزدیک

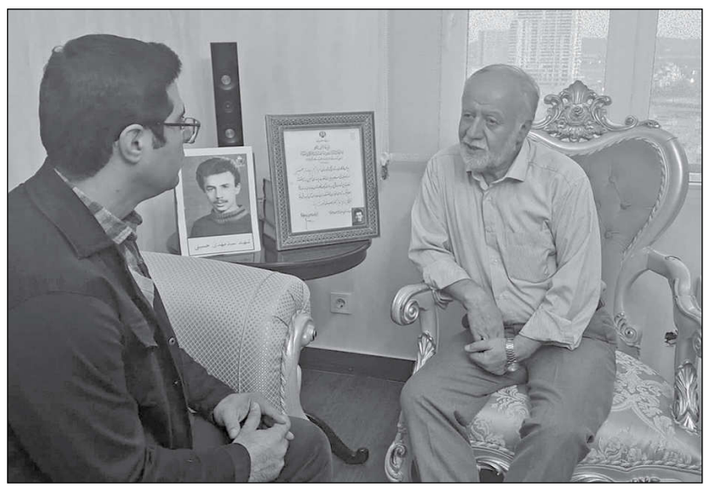

دیدم که ترکشی به گیجگاهش خورده بود. در واقع عملیات به حدی شدید بوده که طبق روایت همرزمان برادرم، نتوانسته بودند او را به بیمارستان برسانند و وقفه‌ای در در رساندن او به بیمارستان افتاده بود و چند ساعتی طول کشیده بود و در اثر خونریزی شهید شده بود.

طبق سندی که در پرونده‌اش وجود دارد، نوشته؛ به پاس فداکاری و رشادتی که سرباز یکم سید مهدی حسینی، در راه سربلندی اسلام و پایداری انقلاب و پاسداری از میهن برداشته، یک قطعه نشان جانبازی در تاریخ بیست و نهم فروردین ۶۴ به بازماندهٔ وی اعطا شده تا برای ابد در خاندان وی باقی بماند.

در جبهه کار فرهنگی می‌کردم

خود من هم در آن دوران در اهواز و خرمشهر بودم. به یاد دارم وقتی از آبادان رد می‌شدیم، خرابه‌ها را که می‌دیدیم، اصلاً معلوم نبود که قبلاً چه بوده که اکنون به این‌صورت تخریب شده و شدت تخریب تا این حد زیاد بود. من در جبهه کارهای فرهنگی می‌کردم. یک بنده خدایی از فامیل ما که ارتشی بود، به من گفت که ما حدود سی نفر سرباز داریم که بی‌سواد هستند. حتی اگر در حد الفبا هم یاد بگیرند، خوب است. گفتم که من در تابستان می‌توانم بیایم، چون وقتم آزاد است و مدرسه نداریم. تابستان که شد، پیش معاون مدیرکل رفتم و گفتم که می‌خواهم به جبهه بروم و حدود بیست سی سرباز آن‌جا هست که می‌خواهم به آن‌ها سواد یاد بدهم تا یک کاری انجام داده‌باشم. اما او گفت: «من مخالفم. یعنی اگر بروی من برایت فرار از خدمت می‌نویسم. اگر هم تیر بخوری و یا هر اتفاق دیگری برایت بیفتد، من عنوان می‌کنم که از خدمت فرار کرده‌ای.» گفتم: «فقط سه ماه می‌خواهم بروم.» اما موافقت نکرد. خیلی اصرار کردم و پیگیر بودم. باور کنید که من الان هم از مخالفت آن روز او ناراحت هستم. به برادرم که ارتباط و دوستی با او داشت، گفته‌بود: «عجب برادری داری! ول‌کن نیست! می‌خواهد برود به چهار تا سرباز الفبا یاد بدهد. اگر او برود، مدرسه خالی می‌ماند» و بالاخره نگذاشت من بروم.

معنویت جبهه‌ها

من بچه‌های رزمنده را آن‌جا می‌دیدم؛ بسیجی و سرباز و غیره بودند. آن‌ها سرشار از آرامش و معنویت بودند. در حال حاضر هم وقتی یاد آن لحظه‌ها می‌افتم ناراحت می‌شوم. یک بار که بچه‌ها داشتند والیبال بازی می‌کردند، از در و دیوار داشت خمپاره می‌بارید و من دیدم که سرهای آن‌ها دارد جدا می‌شود. هروقت یادم می‌افتد دگرگون می‌شوم.

اگر نمی‌دیدم، بحث دیگری بود، اما من آن صحنه‌ها را از نزدیک به چشم خودم دیدم. سه چهار ماهی هم در پادگان آموزشی شهید شهبازی بودم. به پادگان که رفتم، کارهای آموزشی انجام می‌دادند. شب‌ها که فرماندهان پادگان دور هم جمع می‌شدند و تعریف می‌کردند، واقعاً فکر می‌کردی که حرف گزافی می‌زنند؛ پدر به پسر، پسر به پدر تعارف می‌کند و قسم می‌دهد که بگذار من از روی مین رد شوم. خدا می‌داند که این‌ها چه می‌دیدند! اصلاً برای رفتن قرعه‌کشی می‌کردند و وقتی نتیجهٔ دلخواهشان نمی‌آمد، می‌گفتند: «برگه‌ها به هم خورده و اشتباه شده» و دوباره انجام می‌دادند. اگر بتوان عنوان خاطرهٔ شیرین بر آن نهاد، می‌گویم که هروقت رد می‌شدی و هندوانه یا خربزه‌ای به رزمندگان می‌دادی، برایشان شادی می‌آورد و دیدن این شادی و لبخند بر لب‌های آن‌ها خوشحالم می‌کرد.

فقدان سید مهدی

اگر طبق خاطره‌ای که عرض کردم، اگر نحوهٔ دادن خبر شهادت برادرم به شکل بهتری بود، شاید مادرم آرامش بیشتری داشت، تا این‌که خبر ناگهانی بشنود و به آن روز بیفتد. من خودم هرگز فکر نمی‌کردم که روزی برادر شهید بشوم. یا این‌که حتی جبهه و جنگی اتفاق بیفتد و برادرم شهید شود. از این‌که برادر شهید هستم، احساس غرور دارم، ولی با این حال دلتنگ او هستم. بعضی از مردم می‌گویند: «فلانی خانواده شهید است و از این عنوان فلان بهره‌برداری را کرده.» که زیاد مهم نیست. یک روز اداره آموزش و پرورش به ما گفتند که یک گواهی به ما بدهید، ما می‌خواهیم اسامی برادران شهدا را داشته‌باشیم. من به بنیاد شهید رفتم و گفتم که هیچ اعتباری نمی‌خواهم، فقط اداره آمار می‌خواهد. و ما چیزی نمی‌خواهیم. همین را هم به ما نمی‌دادند. ما افتخار می‌کنیم که شهید داده‌ایم. اگر این بچه‌ها نبودند، ما آن چیزی نبودیم که الان هستیم. من الان در هنرستان ایران تکنیک در منطقه ۲۲ تهران تدریس می‌کنم. سال گذشته دهم حسابداری و کامپیوتر تدریس می‌کردم، ولی امسال معاونت مالی آن‌جا را بر عهده‌دارم.

این حرف من نیست، بلکه حرف همهٔ عزیزانی است که مقام بالایی دارند؛ می‌فرمایند تا کار فرهنگی نشود، کارها درست نمی‌شود. خودشان هم اذعان دارند که متأسفانه کار فرهنگی در جامعه صورت نگرفته و به این شکل درآمده ما دانش‌آموزی داریم که کفش ۳۰ میلیون تومنی می‌پوشد. پدرش خلبان است. دانش‌آموزی هم داریم که می‌گوید: «می‌شود من شهریه‌ام را ماهی دو، یا سه تومن بدهم؟» دلش می‌خواهد رشتهٔ کامپیوتر درس بخواند. پدر بزرگواری که کفش ۳۰ میلیون تومانی پای بچه‌ات می‌کنی! اگر او متوجه نشود، به همین شیوه رشد می‌کند و بالا می‌رود، در شانزده سالگی باید برایش ماشین بخری! یعنی فقط باید کار فرهنگی انجام شود و با زور هم نمی‌شود کاری از پیش برد. علمای دینمان نیز همین را می‌گویند.

شهدای نسل گذشته، قهرمان نسل جدید

من از بزرگان نقل قول می‌کنم؛ آقای مزینانی صحبت می‌کرد که اگر شخص متوجه نشود که این در واقعیت یک میز است، نمی‌شود، یعنی باید بفهمد و به این امر برسد و روح آن مسئله باید شناسایی شود. بیاید بداند که دارد چه کار می‌کند. به‌عنوان مثال اگر فردا پنج میلیون به حقوق من اضافه شود، اثر چندانی ندارد، ولی اگر یک برنامه‌ریزی داشته‌باشند و از تجربیات سی سالهٔ من استفاده شود، خیلی فرق می‌کند و اثرگذارتر است. اما متأسفانه چنین چیزی صورت نمی‌گیرد. اگر من و امثال من شناخته بشوم، دانش‌آموزان ما، خانواده‌های محترم شناخته شوند، واقعاً باید پی برد که این‌ها که بوده‌اند و شناخته نشدند. حقایق ناگفته مانده و کار اصلی انجام نشده. به دنبال یک سری مسائل را گرفته‌اند. مثلاً کنگرهٔ بیست هزار شهید شهرستان می‌گیرند و خانواده‌های شهدا آن‌جا جمع می‌شوند. یک پذیرایی انجام می‌شود و با یک مداحی و سخنرانی کار را تمام می‌کنند. در حالی که تک‌تک آن‌ها شخصیتی هستند.

پسرخاله‌ای داشتم به‌نام آقای رضوانیان، که برادرانش در حال حاضر در همدان هستند. یکی از برادران او اسیر شد. ما با هم رفت‌وآمد داشتیم. به او خبر دادند که فرزندت به دنیا آمده. او از جبهه آمد و بچه را دید و بعد از نام‌گذاری بچه دوباره راهی جبهه شد. مگر یک انسان چقدر می‌تواند بزرگ باشد. چقدر می‌تواند دلداده و عاشق جبهه باشد؟! دین و مذهب اوست و او دلش نخواسته که برود و آن‌جا کشته شود. چگونه می‌توان چنین شخصیتی را در یک محلی به مردم معرفی کرد و گفت: «این شخصیت فلان بوده؟»

آخرین دیدار

آقا مهدی را آخرین بار در همان محله فرهنگیان همدان که جمع بودیم، دیدم.

یادم است که دشمن داشت همه‌جا را بمباران می‌کرد. خودم مدتی چادرنشین بودم. یعنی به فاصلهٔ بیست متری من موشک خورده‌بود و همه‌چیز درب و داغون شده‌بود، ولی خودم و خانواده سالم بودیم. سید مهدی که به مرخصی آمده‌بود، به شوخی می‌گفت: «ما که در جبهه این‌قدر تیر و ترکش و خمپاره می‌بینیم، نمی‌ترسیم، شما این‌جا این‌قدر می‌ترسید! آن‌جا آن‌همه ترکش و خمپاره بر سرمان می‌بارد، حالا که این‌جا آمدیم، شما ما را بیشتر می‌ترسانید.»

اگر حالا برادرم سید مهدی را ببینم، به او می‌گویم که دلم برایت خیلی تنگ شده. وقتی دلتنگش می‌شوم، با قاب عکس برادرشهیدم صحبت می‌کنم و گاهی هم اگر همدان باشم سر مزارش می‌روم. مزارش در باغ بهشت همدان نزدیک شهید همدانی است.

وظیفهٔ ما در مقابل ظلم‌های جهانی

یک بحثی بود و قرار شد یک روز تمام اساتید هنرستان که داریم دور هم جمع شویم، ببینیم در این مورد چه باید کرد و وظیفهٔ ما این‌جا چیست؟! ولی در همین حد که گفتم؛ حداقلش این است که به این بچه‌ها در مقابل این شرارت هر ده دقیقه، یک ربع به آن‌ها آرامش بدهیم. روحیه بدهیم. امروز مثلاً هفت نفر غایب داشتند و این نشان می‌دهد که شاید ترسیده‌بودند. هفت نفر در یک کلاس سی و پنج شش نفری زیاد است. بعد بزرگان گفتند که یک روز بنشینیم و گردهمایی داشته‌باشیم، چون آن‌جا دو هنرستان وجود دارد، خواستیم ببینیم که چکار می‌توانیم بکنیم؟ و حداقل یک قدمی در این مورد برداریم.

وقتی در مراسمی که برای شهدا می‌گیرند، شرکت می‌کنم، واقعاً دلم می‌گیرد. دیگر اصلاً نمی‌شناسم و واقعاً دلم می‌گیرد. این بچه‌ها را بعد از بیست سال تکه و پاره آوردند و فقط با یک مراسم رفع و رجوع می‌شود.

نامه‌های شهید سید مهدی

خدمت مادر بزرگوارم سلام. امیدوارم که حالت کاملاً خوب باشد. اگر از احوالات من بپرسی، سلامتی حاصل است. ما این‌جا هر سه ماه یک بار پنج روز مرخصی داریم. هیچ نگران من نباشید. جای ما خیلی خوب و باصفاست، فقط از دوری شماست که رنج می‌برم که آن هم به زودی تمام می‌شود. خدمت خواهر خوبم شیرین جان، محمدجان و کلیه دوستان و آشنایان سلام برسان. بیشتر از این مزاحم نمی‌شوم. به‌خاطر بدخطی‌ام معذرت می‌خواهم. برای دایی نامه فرستادم به آدرس شیرین...

شانزده خرداد ۶۱

نامه دیگر...

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم. به‌نام خدای بخشندهٔ مهربان. دل آرام گیرد به نام خدای.

خدایا! خدایا نمی‌دانم چرا امشب دلم شور می‌زند و حالم عوض شده. حال دیگری دارم. حال دلم عوض شده و دلم به جبهه‌ها رفته، جنگ علیه کفر. با خودم فکر می‌کنم که چرا تا به حال شرکت نکرده‌ام و هیچ کمکی به سپاه نکرده‌ام. بار خدایا امیدم به سربازی بود که از آن هم مأیوس شدم. نه این‌که لیاقت کمک و خدمت نداشتم، چون معصیت‌کارم و گناهم زیاد و آدم تنبلی هستم و تا به حال خودسازی نکرده‌ام. آدم اول باید خود را بسازد و از خود شروع کند و زمان خود را بشناسد و دین و آئین خود را بشناسد و خلاصه حق و باطل را بشناسد. آری الان دین و کشور سرنوشت و خون چندین هزار شهید ما در خطر است و احتیاج به هر